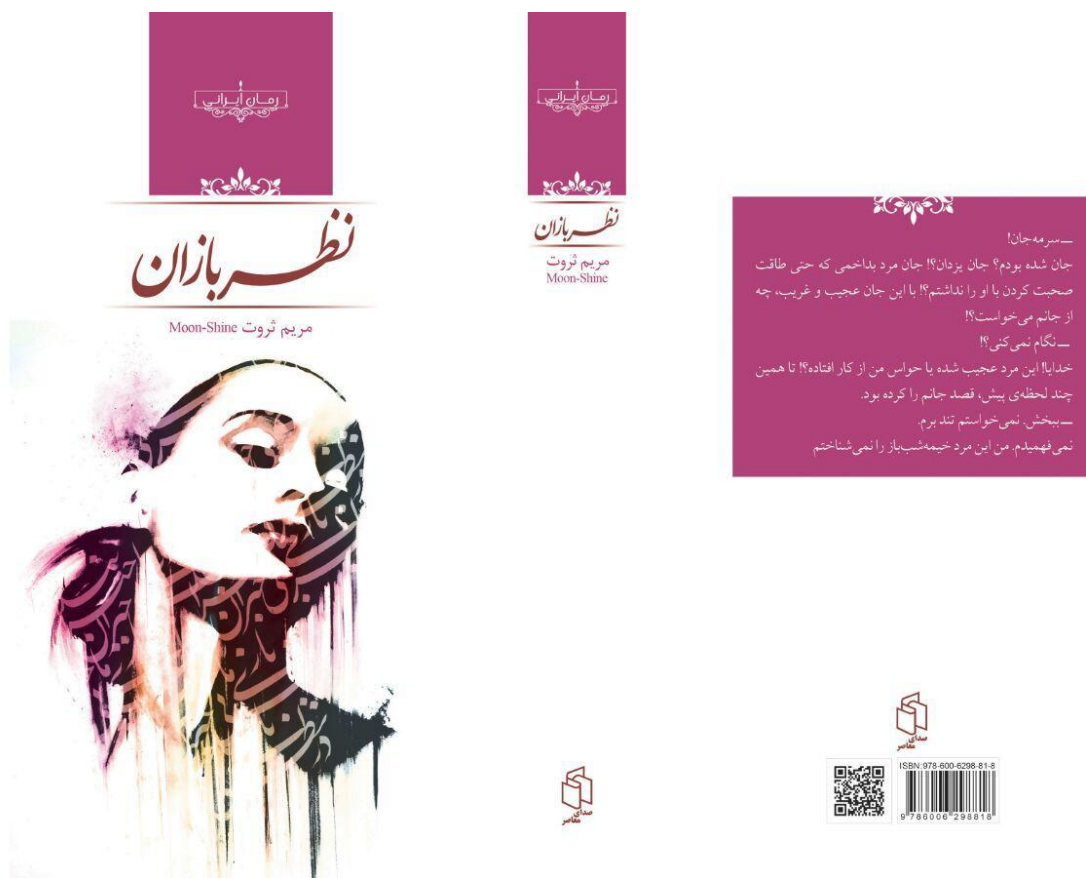


نظربازان به قلم مریم ثروت



خلاصه:

سرمه دل داده بود و دلدار. دل داده به عشق پسردایی مهربانش یاسین و دلدار پسر دایی دیگرش یزدان. سرمه بود و عشق یک طرفه اش به یاسینی که حتی نمی دانست این عشق وجود دارد و با مهربانی های بی شمارش دل سرمه را بیشتر از قبل مجنون می کرد.

زندگی عجب بازی هایی دارد. یکی عاشق و یکی فارق. یکی عاشق و دیگری بی خبر. یکی عاشق و دیگری مشغول آب تنی در حوضچه ی عشق دیگری.

وبالآخره در میان تمام این تب و تاب های عاشقانه پای محمد امین به زندگی سرمه باز می شود. محمد امینی که امین دردهای سرمه می شود.

باید دید بالاخره سرمه به عشق کدام یکی از مردهای زندگیش لبیک می گوید..

نظر بازان

نویسنده: مریم ثروت (moonshine)

"یاسینم، یوسف زلیخاست"

-والضالیــــن

صدای (ضای) کشیده اش مثال یک موج شیرین از دریچه ی گوشهایم رد شد و یک راست به قلبم رسید. چقدر زیبا نماز می خواند. چقدر مردانه.

به درگاهی در تکیه زدم و با نگاهم جزء جزء حرکاتش را بلعیدم. یاسین خودش هم نمی دانست که یک نفر، کنج این اتاق ایستاده و با ذره ذره ی وجودش از صدای بم و مردانه اش موقع نماز خواندن لذت می برد.

-السلام وعلیک...

نفس نیمه ای کشیدم و از دیوار اتاق کنده شدم. نمازش رو به پایان بود و زمان دلدادگی من هم به انتها رسیده بود. پشت کردم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم. سینی در دستم را روی سینک گذاشتم که مامان از بیخ گوشم گفت:

-قبول باشه یاسین جان. برای ما هم دعا کردی مادر؟

-دعا کردم عمه. هم شمارو، هم مامان و سرمه رو.

به سمتش چرخیدم و حسرت گونه به بوسه ای که مامان روی پیشانیش کاشت، دیده دوختم. ای کاش این بوسه به نیابت از من بود.

-شام چی داریم دختر عمه؟

صورتم گشاده شد. بالاخره طرف صحبتش من شدم.

-قیمه بادمجون پسردایی.

دست به دور گردن مامان انداخت و دل من ضعف رفت. دل دل کردم:

(نکن یاسین جان! با این دل عاشق مدارا کن که از دوری رویت می نالد. بس است دیگر. کم شیرین شو جانانم.)

-قربون عمه ی ماهم برم که می دونه برادر زاده اش هوس بادمجون کرده.

مامان لبخند بازی زد.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

-بخور نوش جونت پسر م.

-پس سفره رو بندازم؟

وبه من نگاه کرد. که پلک زدم : بیانداز

به سمتم آمد و سفره را از کنارم برداشت. آخ که قلبم در ثانیه ایستاد. دلم می خواست فریاد زنم:

(جلو نیا یاسین جان. نیا عشق من. پادر حریمم نگذار. چرا که ترسم دستهایم بی اذن و اراده ام به دور گردنت حلقه زنند. نگذار تشت رسواییم از بالای بوم بیفتند. نگذار بیشتر از این دردت به جانم خوره شود.)

یاسین سفره به دست رفت و من ماندم و آه و حسرت هایم. با قلبی سنگین سینی لیوان ها را برداشتم و مثال بچه آهوئی جلد به دنبالش خرامان خرامان روان شدم و جلو رفتم. یاسین که سفره را انداخت، سینی را از دستم گرفت. با سعه ی صدر سعی کرد تا از تماس دستانش با انگشتانم جلوگیری کند. طفلک نمی دانست این انگشتان سرد، عمریست که در طلب حلقه شدن به دور انگشتان مردانه اش له له می زنند. فکر می کرد اگر باهم تماسی داشته باشیم گناه است و خطا. نمی دانست که با نزدیک شدنش، درهای بهشت را به رویم می گشاید. خواستم بشقاب ها را بیاورم که از همانجا بلند گفت:

-بذار همونجا عمه. سنگینه، سرمه نمی تونه بیاره.

و من واماندم. بشقاب ها رو تک به تک چید و بازهم پارچ های دوغ را از دستم گرفت:

-بده به من سنگینه. اصلا تو چرا آوردی. پس یزدان کجاست؟

سر به زیر انداختم.

-عیب نداره خودم می توئم.

-نمی خواد خم و راست بشی. برو به عمه کمک کن شام رو بکشید.

ومن نتوانستم حتی درمقابل دستور غیرتمندانه ی یاسین مقاومت کنم. با قدم هایی که پیش نمی رفت به سمت آشپزخانه به راه افتادم. کاش اجازه می داد یک گوشه بایستم و تنها نگاهش کنم. لاقل اینگونه دلم آرام می گرفت. مشغول تزئین برنج بودم که با صدایش قاشق از دستم رها و دانه های زعفرانی رنگ برنج روی اوپن پخش شد.

-ترسیدی؟ بیخشید.

سرتکان دادم.

-نه! چیزی نیست. چی می خوای؟

-نمکدون! نمی دونم کجاست؟

نظربازان به قلم مریم ثروت

از کابینت پشت سرم نمکدان های بلوری را کف دستش گذاشتم. یاسین رفت و من به کابینت پشت سرم تکیه زدم.

-دختر عمه نمیایی؟

نیمه بلند جواب دادم:

-اومدم پسردایی.

وزیر لب ادامه دادم:

-اومدم یوسف گم گشته ی من.

"راز مگوی دلم"

یزدان پسر دایی دیگرم بود و نقطه ی مقابل رفتار بزرگمنشانه ی یاسین. دوبرادر هر دو از یک بطن و تفاوت‌هایی زمین تا آسمان. یزدان جن بود و من بسم الله. شمری بود برای دریدن تمام دخترانگی هایم. تا به یاد داشتم هیزم تری نداشتم که به یزدان بفروشم. اصلا کاری با این بشر دوپای خبیث نداشتم. اما او سرش درد می کرد برای دربه درکردنم. گویی تشنه به خونم بود و من دشمن خونی اش. سرسفره ی شام چشمم به دست های یار بود و فکرم پی جرعه جرعه ی محبت های نابش.

-بیا دختر عمه!

لیوان دوغ را با آن لبخند آسمانیش به سمتم گرفت و من زیر سایه ی محبت های اندک اندکش آب شدم و سر از نو تازه. اما صدای بلند برخورد فاشق با بشقاب، سرها را به سمت یزدان چرخاند که با اخم به دست دراز مانده ام خیره شده بود. ترسیدم و لیوان را عقب کشیدم. چه مرگش شده بود! با این نگاه آتشین قصد جانم را کرده بود؟ دست به فاشقم بردم و فکر یزدان را از سر پراندم. وقتی حضور پررنگ یاسین درکنارم بود چه حاجت به خدشه دار کردن عیشم؟

-دختر عمه بکشم؟

گل شدم و شکفتم.

-نه زیاد خوردم پسر دایی، ممنون.

دیس های برنج وکاسه های خورش که خالی شد، دست به کمر زدم و بلند شدم که یزدان غرید:

-برو تو آشپزخونه خودمون جمع می کنیم.

نگاهم به سمت یاسین کشیده شد که با اخم به او می نگریست. لجاجت کردم:

نظربازان به قلم مریم ثروت

-نه کمک می کنم. سختتونه.

-گفتم نمی خواد.

دوباره غیض کرده بود که یاسین هواخواهم شد.

-چته تو؟ چرا باهاش بد حرف می زنی؟

-تو یه نفر نمی خواد دخالت کنی.

ته دلم از خوشی حمایت آشکار یاسین و از طرز نگاه خصمانه ی یزدان ضعف رفت. ترس! ته دلم جا باز کرد و خودی نشان داد. مبادا بین دو برادر شکر آب شود و خون به پا. از چشمهای یزدان گدازه می بارید و من حس می کردم درمیان گرمای نگاهش ذوب می شوم و بخار.

-باشه باشه می رم دعوا نکن.

و یزدان به مانند یک سردار باخته در نبرد، عقب نشینی کرد و آتشفشان وجودش خاموش شد. ظرفها که شسته شد، هرکسی سی خودتش رفت. من ماندم و خشک کردن تلی از ظرفهای تلمبار شده.

حوصله ی بیرون رفتن و سوختن در آتش نگاه پرحرارت و طغیان گر یزدان را نداشتم. مبادا تیر ترکشش وجودم را به خاکستر بکشد.

-سرمه بیا!

یزدان بود که آستین لباسم را کشید و از در پشتی آشپزخانه بیرون برد.

-چیه؟ لباسمو ول کن!

با عصبانیت دستم را رها کرد.

-نمی خوای بس کنی نه؟

گیج شدم. بس کنم؟ چه را؟

-تا کی می خوای به یاسین زل بزنی و آبروی خودتو ببری؟

آه خدایا! بالاخره تشت رسواییم از بالای بام افتاد. پس حرف یاسین بود و عشق یک طرفه ام به او. چرا میان این جماعت یزدان باید کسی باشد که از رازم خبر دار گشته!

حاشا کردم که به جز کتمان وحاشا راه گریزی نداشتم.

-چی می گی؟ دیوونه شدی؟ این حرفها چیه که می زنی؟ می دونی اگه یه نفر بشنوه آبروم می ره؟

قدم بلندی به سمتم برداشت که ترسیده دستهایم مشت شد.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

-منو خر فرض نکن سرمه. یه عمره می دونم عاشق یاسینی، ولی تا حالا دندون رو جیگر گذاشتم. اما دیگه نمی تونم. تمام عالم و آدم فهمیدن تو عاشق یاسینی اما خود احمقش نفهمید.

سر به زیر انداختم. خجالت زده و شرمسار بودم. دلم نمی خواست کسی به راز دلم پی ببرد، اما گویا همه فهمیده بودند و یاسین بی فکر نفهمیده بود.

-بس کن سرمه. از صرافت این عشق بیفت. یاسین به درد تو نمی خوره. دوستت نداره.

-دوستم داره.

لب گزیدم. کلمات بی اذن و اجازه از میان قفس لبهایم جسته بودند.

-کی گفته؟ خودش گفته؟

جواب این سوال سخت بود.

-نه!

-پس چی؟ از کجا به این نتیجه رسیدی؟

-می دونم. از کارهایش فهمیدم.

-هاه! از کارهایش؟ منظورت همان کارهاییه که وقتی با دختر خاله هامون هم هست انجام می ده! کور شدی سرمه؟ یاسین با همه یه جور رفتار می کنه.

جری شدم. حق نداشتم تمام استدلال های منطقی ذهنم را به چالش بکشد. غریبم:

-نه! تویی که کور شدی و عشق یاسین رو نمی بینی. اصلا به تو چه؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ من یاسین رو دوست دارم.

-چرا نمی فهمی؟ این عشق راه به جایی نداره. یاسین تو رو نمی خواد.

-بسه! دست از سرم بردار به تو مربوط نیست.

به راه افتادم که آستین پیرهنم بند دستانش شد. از جا پریدم. لمس و لمس ها در قاموس خاندان شفیعی جایی نداشت. مردهای ما همیشه حرمت داری می کردند. با بهت اسمش را بردم. نمی دانم چه در لحنم بود که عقب نشینی کرد و دست از حریم نازکم کشید. سر به زیر، قاطع و محکم گفت:

-دست از این عشق بردار وگرنه مجبور می شم واقعیت رو به شوهر عمه و یاسین بگم.

لبهایم فلج شدند. «کاسه ی صبر بیاور دل من ریخته است»

-چی؟ می خوای بهشون بگی! می خوای آبروم رو ببری!

نظربازان به قلم مریم ثروت

-من نه، این تویی که با این کارهات داری آبروی خودت رو دستی دستی می بری. چرا نمی فهمی سرمه، من خوبیت رو می خوام.

جیغ کشیدم:

-نمی خوام. دست از سرم بردار. من دیگه تورو نمی شناسم. پسر دایی ای که من می شناختم، مثل یاسین قابل اعتماد بود نه اینکه آبروی دختر عمه اش رو ببره و اسمش رو سر زبون ها بندازه. از کی همچین آدمی شدی؟ یزدان با کلافگی اسمم را برد که فریاد کشیدم:

-دیگه نمی خوام ببینمت.

و با قدم های بلند از آن منبع فساد و فتنه فاصله گرفتم. خدایا خودت عاقبتم را ختم به خیر کن. با وجود یزدان نامرد این روزها، پشتم بدجوری خالی مانده. همه ی شهر دشمن شده اند و من در این زمانه ی بی یار، بی خبر از تمام نقشه هایشان! دلم را به عشق افلاطونیم خوش کرده ام.

"محمد امین و اولین آشناییمان"

بیست و سه سالم بود که با محمد امین آشنا شدم. میان تمام ناله های از ته دلم، محمد امین مثال یک راه تازه برای نفس کشیدن هایم پیدا و رسماً سنگ صبورم شد.

تازه و بلاگ زده بودم. دل نوشته و شعر می نوشتم. شعرهای سپید بی قافیه و بی فعل. گاه از دل خودم، گاه از زبان نیما و سهراب.

"پر کن از باده ی چشمت قدح صبح مرا"

خود بگو من ز تو مست شوم؟ یا خورشید؟" (مولانا)

گاه گاهی مصرها را از نو می ساختم. بندی متعلق به فروغ و سهراب، و بندی متعلق به بند دلم.

«خانه اش آباد، او که مرا هم شاعر کرد

هم نقاش، هم تنها! خانه اش آباد.»

چه معجون عجیبی می شد این شعرها. همه ناب، همه پردرد، همه از عشق یک طرفه ام به یاسین که حتی روحش هم از این عشق وانفسا خبر نداشت. به ندرت کسی به در وبلاگم می آمد و نظری می گذاشت. اصلاً دل نوشته های من فقط و فقط برای دل خودم بود و لاغیر. کسی به این وبلاگ پرت، سری هم نمی زد. اما روزی پیغامی به این مضمون دیدم.

«شعر نو دوباره خلق شد»

نظربازان به قلم مریم ثروت

نگاهی به نام کردم. (محمد امین!)

اسم قشنگی بود. خوش آوا و صمیمی. اسم های دو بخشی را بسیار دوست داشتم.

دوباره به پیام نگاه کردم. «شعر نو دوباره خلق شد.»

مسخره ام کرده بود یا درکم؟ جواب نوشتم:

-دل نوشته است آقای محمد امین. اما راه باز است. از همان راهی که آمده اید برگردید و چشم روی این گوشه ی دنج ببندید.

اما محمد امین نرفت. به سخره ام هم نگرفته بود. تو گویی قلبم را از دور لمس کرده بود.

-از شعرها خوشم میاد. اما این غم برای چیه؟ شاد بنویس، خوش و رنگی!

فضای مجازی بود و آزادی بیان و افرادی که می توانستم بی نگرانی از خطرات راه، برایشان درد ودل کنم. نه خبری از یزدان بود که با آن اخم های درهم فرو رفته به تیر غیب مجازاتم کند و نه خبری از نگرانیم برای افکار در پس پرده ی ذهن یاسین.

دلَم می گفت بعد از عمری مهمانی در خانه ی وبلاگت را زده، مهمان نوازی کن و حقیقت را بگو.

-اگه دنبال حس و حال رنگی هستی، اینجا جاش نیست. برو درخونه ی دل دیگری رو بزن. اینجا فقط حرف دلدادگیه و عشق یک طرفه. نه خبری از وصل هست و نه مزه ی شیرین وصال.

وبالاخره جواب آمد.

-هستم تا آخرش. هروقت دلَم بی حال زد، میام دم خونه ات تا حواسم پرت بشه و به زندگیم برگردم.

"هدیه های شیرینش"

افتخاری دل ای کنان می خواند و من با آوایش زمزمه می کردم:

"گر در کویش برسی برسان این پیام مرا"

بی چراغ رویت. من ندارم دیگر، تاب این شب های، سردو خاموش!

هرگز هرگز باور نکنم، عهد و پیمان ما شد فراموش!" (اهنگ خانه بردوش)

یاسین صدای ضبط را زیاد کرد و نوای افتخاری فضای اطرافم را پرکرد. دستت طلا یاسینم! در این لحظه های زیبای تنهایی با یار، بهتر از این نمی توانستی دلَم را شاد کنی.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

سر به شیشه تکیه دادم و بازهم به آینه ی ماشین خیره شدم و لبخند زدم. این لبخند ناخواسته بود، اما از ته دل! و به امید آنکه لاجرم بردل نشیند.

-چیه دختر عمه؟ لبخند ژوکوند می زنی!

قلبم تند تر تپید. لبخندم را دیده بود.

-سرخوشم پسر دایی.

-انشالله همیشه به شادی. حالا چه خبر شده؟

-سرخوش بودن دلیل نمی خواد، می خواد؟

لبخند دست و دل بازی زد.

-راست می گی. دل خوش که دلیل نمی خواد.

و من با دیدن لبخند محوش قطعه شعری به یادم آمد.

« خبر داری که شهری روی لبخند تو شاعر شد؟ »

چرا اینگونه، کافرگونه، بی رحمانه می خندی؟ »

کنار درب خانه ایستاد و ماشین را خاموش کرد.

-ممنون زحمت کشیدی.

-خواهش می کنم. فقط دختر عمه...

زبان گزیدم، مبادا (جان) بگویم و چشمهای یاسین را متعجب کنم.

-این کتاب شعر رو دیدم یاد تو افتادم. مال فروغه. عمه می گفت نتونستی کتاب اصلیش رو پیدا کنی.

کتاب کهنه ی فروغ با آن جلد پوسیده برایم دلبری می کرد. مدت‌های مدیدی به دنبالش سرگشته بودم. مثل یک شیء قیمتی دست دراز کردم و از بند دستهایش جدا شد. کتاب را باز کردم. ورق های زرد رنگ کتاب جلوی چشمهایم هویدا شد و لبهایم لرزید. کتاب فروغ گرفته بود تا اشعارش را برای دل هواییم بخوانم و هوایی تر شوم. سرگشته و شیداتر از هرروز.

-بخشید که کهنه است، از دست فروشی خریدم. به جاش خود جنسه. اصل اصل، خوراک خودته.

دلَم می خواست مثال کودکان سرخوش دستهایم را مشت کنم و از ته دل جیغ بکشم. برایم اشعار فروغ به ارمغان آورده بود، برای من! یاسین ناجنس بدجوری هوای دل و احساسم را داشت.

-خوشت نیومد؟

نظر بازان به قلم مریم ثروت

به خودم آمدم. سوالی پرسیده بود؟ اما چه سوالی؟ با گیجی نگاه کردم که با ناراحتی سر به زیر انداخت.

-ببخشید می‌گردم یه نوشو پیدا می‌کنم.

آه از فغانم برخوردار. سوءتفاهم شده بود. سکوت و لذت من را به پای نخواستنم گذاشته بود.

-نه نه! این چه حرفیه؟ اتفاقا کلی ذوق کردم. خیلی وقته دنبالشتم اما پیداش نکردم. اصلا چاپ جدیدش هم نیست. خودت که می‌دونی.

تو گویی یاسین سر از نو تازه شد.

-به خاطر همین گرفتمش.

-زحمت کشیدی، خیلی خوشحال شدم. فقط پسر دایی؟؟

-جانم؟

جانم گفت و دلم را پروانه ای کرد. ارکیده ی مردابی. خواستم بگویم:

(جانت سلامت یوسفم. جانت بی بلا یاسینم.)

اما نگفتم و خفه خان و حناق گرفتم.

-هزینه اش پسر دایی؟

-حراج کرده بود. دو تا برای خودم برداشتم یکی برای تو. قابل دار نیست که هزینه بگیرم، بعد هم هدیه است.

چه حراج خوش یمن و خجسته ای! مرد دستفروش خودش هم نمی‌دانست که چه کار ثوابی درحقم کرده.

-لطف کردی. هدیه ی خوبی بود.

-قابلیت رو نداشت. به عمه سلام برسون.

-نمیای بالا؟

ناامید پرسیدم. دلم را خوش کرده بودم که دقیقه های بیشتری را درکنارش سپری کنم. اما یاسین داشت می‌رفت و حتی درصدی هم به فکر دل پریشان من نبود.

-نه دیگه دیر شده باید برم. انشالله یه وقت دیگه.

از ماشین پیاده شدم و از ته دل دعاگونه گفتم:

-برو درپناه خدا!

یاسین سری تکان داد و درعرض ثانیه ها از جلوی چشمانم جادو وار گم شد.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

پرچادرم را بالا گرفتم و کتاب فروغ را به سینه چسباندم. وجدانم غر زد:
(آنقدر هدیه ات بی ارج است که حتی یک کادو پیچی ساده هم نشده.)
اما برای دل من، این بالاتر از تمام هدیه های اشراف گونه ی بقیه بود.

"غیرت گری هایش سر به فلک گذاشته"

روز دیگری بود و جمع خانوادگی دیگری. خاندان شفيعی در حياط خانه ی مادر جون جمع شده بودند و گل می گفتند و گل می شنفتند. اما گویا بودنم میان جمع مردانه ی این خاندان به مذاق یزدان خوش نمی آمد که بالاخره جوشید:

-چه خبرته سرمه! چرا اینقدر هروگر راه می ندازی. اصلا تو اینجا چی کار می کنی؟
باتعجب به سمتش چرخیدم.

-مگه چی گفتی؟

-جمع مردونه است برو پیش زنها!

نگاهم به یاسین رسید. اما یاسین هم با اخم هایی سنگین به یزدان نگاه می کرد و با اینکارش گویی حرفهای مفت و جفنگ یزدان را تایید می کرد. دلگیر از حمایت آشکار یاسین سر چرخاندم. نگاهم به یزدان رسید و با بغض به او نگریستم. چه کسی به او این حق را می داد تا جام دلم را با زهر حرفهایش لبریز کند؟ مگر او دل نداشت؟ محبت هیچ لیلی ای را به سر نداشت؟ پس چرا قاتل لحظات خوشم شده بود؟

نمی دانم چه در نگاهم بود و دید که نگاه یزدان را مخملی کرد. نرم و مهربان. شاید حب و علاقه به دختر عمه ای که کوچکتر از او بود. یا دانه های شبنم غلطان در نی نی چشمانم دلش را آب کرده بود. هرچه که بود نگاه یزدان را شیرین کرد و لبخند روی لبش نشانده. ولی من دلگیرتر از آن بودم که خام لبخند جا خوش کرده روی کنج لبش شوم. به سنگینی از جا بلند شدم و دمپایی هایم را به پا کردم. چقدر از یزدان متنفر بودم!

به سمت آشپزخانه به راه افتادم که یزدان صدایم زد:

-سرمه وایسا!

وقعی نگذاشتم. من را با این همخون نامهربان چه کار؟ من و یاد یار دیرین بس.

وارد راهرو شدم که یزدان با یک حرکت سریع جلوی راهم سبز شد. دلخور سر به زیر انداختم.

-ناراحت شدی؟

عتابناک گفتم:

-نباید باشم؟! -

-نه! جایی که سه تا مرد لندهور نشستن جای یه دختر نیست که وارد جمع بشه.

دست به کمر زدم. چقدر تفاوت بین دو برادر بود. درکنار یکی شیرین و محبوب می شدم و درکنار دیگری شوریده و رک گو. وچقدر بین بینش من و او تفاوت بود.

-انتظار داری مثل زن های قدیم تو اندرونی خونه بمونم و خودمو حبس کنم که شما به اصطلاح مردها راحت باشید! گذشت اون زمان. منم می خوام تو جمع ها باشم.

با صدای بلند اسمم را برد که اخم کردم. بر سرم فریاد کشیده بود!

-داد نزن! حق نداری برام تعیین تکلیف کنی.

-تو هم حق نداری پا از حدت جلوتر بذاری. وقتی یه حرفی می زنم بدون خیر و صلاح رو می خوام.

پوزخندی زدم.

-چه خیر و صلاحی؟ افکار پوسیده ات خیر و صلاح من نیست.

-سرمه!

عقب نشستم. اینبار برخلاف بار قبل فریاد نکشیده بود، بلکه با عجز اسمم را هجی کرده بود. آتشفشانی که از دیدن ابروان گره کرده ی یاسین در دلم شعله ور شده بود، فروکش کرد. حق نبود که گناه یاسین را به پای یزدان بنویسم. ذات یزدان از اول معلوم بود، غیرتمند و تا حدی متعصب. اما یاسین! یاسین چرا؟ عارش می آمد دخترعمه ی ناز دانه اش پر سفره ی مردانه شان بنشیند و در بحث ها شرکت کند؟ تا این حد من را پست و فرومایه می دید؟ به واقع تفکر غیرتمندانه ی مرد من این بود؟

-ازت خواهش می کنم. تو که یه عمره منو می شناسی، می دونی نمی تونم ببینم تو جمع مردها باشی.

رنجیده زمزمه کردم:

-از دست تو و این عقاید قدیمیت. یه وقتیایی دلم می خواد هیچوقت پسر دایی ای به اسم یزدان نداشته باشم.

نگاهش به مانند یک شمع فروزان کم کم خاموش و سرد شد. رنجیده بود؟ تا این حد؟ نجوا کرد:

-منم آرزو داشتم کاش همون قدر که به یاسین فکر می کنی به فکر غیرت من هم بودی.

عذاب وجدان قلبم را مشت کرد. تند رفته بودم؟ حرف بدی گفته بودم که یزدان همیشه مقاوم را در هم بشکند؟

دست به سمت بازویش دراز کردم و نامش را بردم، اما دیگر دیر شده بود. یزدان با کوله باری از حرفهای ثقیلم مرا پشت سر گذاشته بود. نفسی کشیدم و به راه رفته اش خیره شدم.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

"گرگ است یا میش؟"

دنیا پر از گرگ است. گرگ هایی در لباس میش. گرگ های که دریدن کارشان است. دنبال این هستند که مثال یک بره ی رام به تو نزدیک شوند و نقطه ضعف بگیرند و در آخر پاره پاره ات کنند. اما نمی دانم چه سرّی بود که محمد امین، امین بود. مانند اسمش. اصلا حرفهایش بوی خودی می داد. شاید هم دشمن بود و من خودی می دیدمش. به هر حال دلم به او اعتماد داشت. مثال اعتمادی که به یاسین داشتم. خودی خودی بود. قابل دسترس. حتی بیشتر از او. چرا که کسی نبود بر سرم فریاد بزند و برایم چشم غره برود. من بودم و کلمات تایپ شده ی مابینمان و محمد امینی که کم کم محرم دلم شده بود.

-چند سالته محمد امین؟

-حدس بزن.

-مثل دخترها. چهارده ساله؟

-برو بالا. خیلی بالا.

-نگو که فرسوده حالی؟

-نه اونقدر بالا. بیا پایین. اما نه خیلی.

-سی و پنج؟

-چرا سی و پنج؟

-نمی دونم به ذهنم رسید.

حالا آنقدر خودی شده بود که با واتس آپ حرف می زدیم و شکلک می فرستادیم.

-سی و چهار.

-بیراه نگفتم. بیگ لایک گرفتم.

و شکلک.

"بیا سنگهایمان را وا کنیم"

نظربازان به قلم مریم ثروت

شهریورین بود و هوا بس دل انگیز. دل انگیز تر از تمام روزگاران دیرین. و من بودم که در هوای یار پر می زدم و اوج می گرفتم. من بودم و یاسینی که دیگر پسر دایی ام نبود، بلکه آدم زندگی حواییم شده بود. خورشید می درخشید. هوا ملس بود و باد می وزید و مرا لیلی تر از قبل می کرد.

یاسین و یزدان میان تاکستان نیمه خفته، کنار بساط منقل، جوجه های به سیخ کشیده را کباب می کردند. دل من اما، مثال دخترکان چهارده ساله، بازیگوشانه و بی هوا پروانه وار به دور یاسین می چرخید و می گردید.

- پسر دایی! بیا کتتو بپوش، یه موقع سرما می خوری.

نگاهم از کنار شانه اش گذشت و به یزدان رسید. به قدری سایه ی اخم هایش سنگین بود که قلبم گرفت.

- نه گرممه. ممنون.

لبخند شیرینی زدم و یزدان بازهم چشم غره رفت. نمی دانستم دردش چیست که از نگاه های عاشقانه ی من به یاسین غیض می کند و متلاطم می شود. مگر نمی دانست دلم به عشق یاسین گرم می شود، پس چه مرگش بود؟ عاشق شدنم را دوست نداشت؟ گناه کبیره که نمی کردم. اصلا دوست داشتن که گناه نبود. شاید هم در قاموس یزدان گناه کبیره بود و من، بی خبر از آن دلداده بودم.

- منم می خوام کمک کنم پسر دایی.

یاسین لبخند بازی زد و سایه ی سنگین نگاه یزدان مرا در خود غرق کرد. چرا از صحبت کردنم با یاسین اخم می کرد، اما وقتی با او تنها بودم به ملایمت رفتار می کرد؟ هم نشینی با برادرش بد بود و با او خوب؟ پناه بر خدا! عجب افکار فرسوده ای.

- بیا جوجه ها رو به سیخ بکش.

- لازم نکرده.

یزدان بود که گفت. دستم در هوا ماند. حال خوشم پرید و بغض کردم. با ناراحتی به صورتش نگریستم و بالاخره لبهایم از این همه تنفر چین خورد و لرزید. یاسین لبخند محوی محض دل خوشیم زد. خودش هم به خوبی می دانست در مقابل این ابن ملجم قدرتی ندارد. آهی کشیدم و عقب ایستادم. یزدان و سنگدلش ضیافتم را منغص (ناخوش و کدر) کرده بود.

- یاسین پسر. بیا کارت دارم.

مادرم بود که صدایش می کرد. بیچاره یاسینم مادری نداشت که پسر صدایش کند و مادر من، جور مادر رفته از یادها را به دوش می کشید. یاسین بادبزن را به سمت یزدان گرفت.

- حواست باشه تا من برگردم.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

یزدان به سنگینی سر تکان داد و یاسین به سمت مامان به راه افتاد. با رفتنش گویی راه تنفسم باز شد. چرا که به تندی گفتم:

-چرا اینقدر از من متنفری؟

دستش در هوا معلق ماند. بوی خوش جوجه ها و دود سفید رنگش با جریان باد به سمتم کشیده شد، که به سرفه افتادم. یزدان بادبزن را رها کرد و آستین مانتویم را کشید و کنار خودش و بساط منتقل جای داد. می خواستم ممانعت کنم اما بهترین جا ایستادن در کنارش بود. یزدان برخلاف ظاهرش تکیه گاه فوق العاده ای بود. باد بزن را دوباره برداشت و به کارش مشغول شد. اما تک سرفه های من ادامه داشت. بدون نیم نگاهی گفتم:

-یه لیوان آب بخور حالت سر جاش بیاد.

لحن کلامش به قدری با دقیقه های قبل متفاوت بود که لبهایم باز ماند. نگران حالم شده بود؟ این مرد دژخیم؟

تعلمم را که دید، خودش لیوانی آب ریخت و به دستم داد. مغزم از این تغییر آنی قفل کرده بود. نگاهم روی هیبتش چرخید. از نیم رخ، ظاهر بهتری داشت. حتی می شد گفت خوش سیما تر و قد بلندتر از یاسین به چشم می آمد. تمام دختران محله عاشق قد و بالای بلندش بودند و برایش سینه ها چاک می کردند. حتی گاهی مرا نامه رسان خودشان می کردند تا واژه های عاشقانه شان را به دست یزدان برسانم. من اما! هیچ حس خوبی به او نداشتم. تا به یاد داشتم یاسین بود و چتر حمایتش. یاسین و لبخند بازی که همیشه نصیب من می شد. یزدان این قدر دور از دسترس بود که حتی فکر نزدیک شدن به او هم خطرناک بود.

-آخ!!!

نگاه های خیره ام باعث شده بود سرانگشتش را بسوزاند و اخم هایش را با یک دنیا مهربانی هم نشود جمع کرد. سرانگشتش را به لب گرفت و جوجه ها را از روی منقل برداشت و سری بعدی را به سرعت گذاشت. آنقدر فضای بینمان سنگین و سرد بود که دلم گرفت. یعنی تا این حد از حضورم رنج می کشد؟ اما آخر چرا؟ شاید هم حق داشت. هیچ گاه به درستی با او برخورد خوبی نکردم. همیشه سرکشی و نافرمانی می کردم. و لختی هم برای درک کردن افکارش به خودم زحمت نمی دادم. ناگهانی دلم برایش ریش شد. یاسین و او برادر بودند. تَنی تَنی. ولی رفتار من با هریک متفاوت بود. برای یکی زلیخا می شدم و برای دیگری قطّام.

-می خوای برات پماد سوختگی بیارم؟

با تعجب به سمتم برگشت. گویی انتظار محبتم را نداشت. چقدر از هم دور افتاده بودیم. به مانند دو جزیره ی ناشناخته در دل اقیانوس، بی ساکن و تنها.

-نه لازم نیست خوبم.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

اما صدایش حرف دیگری داشت. انگار فریاد می زد که حالم خوش نیست. جلوتر رفتم. حالا فاصله ی زیادی با او نداشتم. صدایش زدم اما منقبض شدن عضلات فک و صورتش به قدری آنی و شدید بود که ترسیدم. این حالت تدافعی برای چه بود؟

بادبزن را به آرامی از دستش گرفتم. اما نگاه یزدان همچنان روی جوجه های نیمه سرخ شده بود.

-از من متنفری یزدان؟ چرا؟ کاری کردم که خودم خبر ندارم؟ تو بچگی هامون؟ وقتی کوچیک بودیم ناخواسته بهت صدمه زدم یا با حرفهام رنجوندمت که چشم دیدنم رو نداری؟ آره یزدان؟
-نه ازت متنفر نیستم.

همین یک جمله را گفت و قلبم را آتش زد. آنقدر لحن کلامش آرام و در عین حال خسته بود که نمی دانستم معنی جمله اش را قبول کنم یا لحن کلامش را؟

-پس چرا؟

به آنی به سمتم چرخید، طوری که فاصله ای بین نفس هایمان نماند.

-وقتی تا حالا نفهمیدی، چه جووری می خوای بفهمی؟

سوالش ذهنم را درگیر کرد و فاصله ی بیش از حد نزدیکمان را از خاطر برد.

-چی رو؟ چی رو باید بفهمم؟ بهم بگو یزدان. اگه کاری باشه که این رابطه ی پراز جنگ ودعوا رو تموم کنه حتما انجام می دم.

پوزخندی زد که گیج شدم. به حرفم پوزخند زد؟ یا به حسن نیتم؟

باد بزن را از بین انگشتانم بیرون کشید و همان طور که به تندی سیخ ها را می چرخاند گفت:

-اصلا نمی فهمم چرا امروز اینقدر با من مهربون شدی و به فکر گفتمان افتادی؟ شاید هم به خاطر آفا یاسینه؟ از الان می خوای خودتو تو دل خونواده اش جا کنی.

تنها توانستم درمانده اسمش را ببرم. تا سخنان پراز کنایه اش را تمام کند.

-چییه؟ خودت می دونی که بیراه نمی گم.

نفسی گرفتم و سعی کردم آرام باشم. من امروز قصد کرده بودم تا دلش را نرم کنم. یزدان قابلیت خوب بودن و خوب شدن را داشت، پس چرا بازهم سماجت به خرج ندهم تا فضای یخ زده ی بینمان را گرم کنم؟ مطمئن بودم او نیز همانند من از این همه جنگ وجدل خسته گشته.

-تو منو خوب می شناسی یزدان. می دونی که چه جور آدمی هستم. یه عمره عاشق یاسینم اما هیچوقت جرات فکر کردن به بعد ها رو نداشتم. حتی جرات اینکه پا پیش بذارم. ولی این مشکل من و عشق یک طرفه امه. دلم نمی خواد

نظر بازان به قلم مریم ثروت

هیچ کس دیگری تو این مورد دخالت کنه. اما جدای این اتفاق، هیچوقت نتونستم مشکل بین خودمون رو درک کنم. چرا همیشه بهم تندی می کنی؟ چرا به عنوان یه دختر عمه بهم احترام نمی ذاری و قبولم نداری؟ جوجه ها رو برداشت و زمزمه کرد.

-این منم که باید از تو بپرسم چرا هیچوقت بهم احترام نمی ذاری و نصف ارزشی که برای یاسین قائلی برای من قائل نیستی؟

-چون از اول باهام سرجنگ داشتی. بی خودی که جبهه نمی گیرم. از اول بهم دستور می دادی. به لباس پوشیدم، کارهام، محبتم به یاسین گیر می دادی. تو هیچوقت برام مثل یه پسر دایی نبودی. چرا یزدان؟ چرا از من بدت میاد؟ منقل از حضور سیخ های جوجه خالی شده بود و نگاه یزدان همچنان به زغال های گداخته بود. مشت شدن دسته ی بادبز را به وضوح می دیدم و فکرم به ناکجاها می پرید.

درمیان خاطرات دور و درازم به خوبی می توانستم نشان از محبت های کوچک اما صادقانه ی یزدان ببابم. اما نمی دانستم دلیل اصلیش چیست که هربار یک رنگ است و یک جور.

-پهانه نیار سرمه. اونقدر چشمت دنبال یاسینه که هیچ کسی رو جز اون نمی بینی. هر جا یاسین هست بقیه برات ناپدید می شن. منم مثل اون ها.

-نه اینطور نیست.

پوزخند تلخی زد.

-برو سرمه. هروقت تونستی به جای دیدن یاسین اطرافیانت رو هم مثل الان ببینی و براشون ارزش قائل شی بیا با من حرف از حل مشکلات بزن.

باد بزن را کنار منقل نیمه خاموش رها کرد که با حرص جوشیدم:

-این حرف آخرته؟ جواب حسن نیت من اینه؟ واقعا نمی خوای این اختلاف قدیمی رو حل کنیم؟

دم گرفتم و ادامه دادم:

-مدام توپ رو تو زمین من ننداز یزدان. این تویی که نمی خوای. من اصلا نمی فهمم علاقه ی من به یاسین چه دخلی به این موضوع داره؟

یزدان نفسی گرفت. این را به خوبی از پرشدن هجم سینه اش حس کردم. نمی دانستم در جواب دادن به سوالم وامانده یا نمی خواهد بیشتر از این سخنی بگوید.

-یزدان با توام! با من حرف بزن.

سری به معنی نه تکان داد. که بازهم زهر شدم. این هجم از توهین و تحقیر برای دل من بیش از حد بود.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

- پس حق با من بود. تو آدم نیستی که بخوام باهات صحبت کنم تا مشکلاتمون رو حل کنیم.

سینی جوجه ها را به دست گرفت که از عصبانیت زیاد به مرز سخته رسیدم. به همین راحتی می خواست مرا نادیده بگیرد. لیوانه آب در دستم را روی زمین پرت کردم که تکه های شکسته اش زیر پایمان را پرکرد.

-دیگه دلیلی نداره به سوالم جواب بدی. حالا این منم که ازت متنفرم یزدان. امیدوارم دیگه پسر دایی ای به اسم یزدان نداشته باشم.

یزدان بازهم بی توجه به صحبتم به راه افتاد. واقعا می خواست با این کارهایش مرا دیوانه کند! چشمم به بساط منقل افتاد که با غضب انبرک فلزی را چنگ زدم و به سمتش پرتاب کردم.

برخلاف انتظارم انبرک دقیقا از کنار گردنش گذشت و گردنش را خراشید و صدای ناله اش را بلند کرد. یخ زدم و قلبم به مانند یک کاسه ی آب سرریز شد. ناخواسته به او صدمه زده بودم. خط باریک قرمز رنگ کم کم، پرننگ و پرننگ تر می شد و لبه ی یقه ی پیراهنش را رنگین می کرد. قدمی جلو گذاشتم و خودم را لعنت کردم. اما یزدان بی اعتنا به جای زخم دوباره به راه افتاد. حتی دستی هم روی زخم نکشید تا دردش تسکین پیدا کند.

اشکهایم جاری شد و با تمام حس های منفی دنیا فریاد کشیدم.

-ازت بدم میاد یزدان.

اما یزدان بی عجله و با حوصله به راهش ادامه داد و رسماً من و نگرانیم را پشت سر گذاشت.

-گردنت چی شده یزدان؟

یاسین بود که پرسید. نگاهم با ناراحتی به سمت یزدان که مشغول غذا خوردن بود چرخید. بدون هیچ تغییری گفتم:

-گره کوره چنگ انداخته.

لبهایم را روی هم فشردم. به حد کافی با دیدن جای زخمش خون به دل می شدم، چه برسد به اینکه گره کوره خطابم کند و کنایه زند.

-حداقل یه چسب زخم می زدی خون ریزی داره.

نگاهم به خط پرننگ کشیده شده روی گردنش که لبه ی یقه اش را هم رنگین کرده بود، رسید و درنهایت به نگاهش ختم شد. به من می نگریست؟ چه در نگاهش بود که از طرفی دلم را زخمی می کرد و از طرف دیگر قلبم را می لرزاند؟

سر به زیر انداختم و خودم را لعنت کردم:

-دستت بشکنه سرمه. ببین چیکار کردی؟ مثلاً می خواستی باهش حرف بزنی تا مشکلاتون رو حل کنی، این شد نتیجه اش.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

بی اختیار دستمالی کشیدم و به سمتش گرفتم. نگاه یزدان و بقیه روی دستم باقی ماند. کسی توقع این محبت آشکار را نداشت. من و لطف به دشمن دیرینه ام یزدان؟ ابدًا! اما انگار خسوف رخ داده بود و من از این رو به آن رو شده بودم. -وا! یزدان! بگیر دیگه پسر! دست بچه ام خسته شد.

مامان بود که گفت. اما یزدان همچنان به من نگاه می کرد و دستی به سمت دستمال معلق مانده در هوا دراز نکرد. کم کم به اشتباهم پی بردم. من را چه به محبت کردن به این ملعون!

بالاخره هم یاسین واسطه شد و دستمال را از دستم کشید و روی زخمش گذاشت. تحقیر شده قاشق را به دست گرفتم. جوجه های زعفرانی درون بشقایم یخ کرده بود و دیگر لذتی برایم نداشت. اصلاً با دیدن جای زخم روی گردنش، لقمه از گلویم پایین نمی رفت. تحقیرم کرده بود، آن هم جلوی عالم و آدم. یزدان نامرد انگشت نمایم کرده بود. نگاهم به سمت دستهایش کشیده شد. دستهای مشت شده اش با رگ های برجسته. دلم می خواست از هجم بزرگ این تنفر زار زار بگیریم.

یزدان دژخیم. تو از هر نفرین شده ی دیگری بر من دشمن تری.

"داستان سرگشتگیم"

-چرا عشقت یک طرفه است؟

محمد امین بود که می پرسید. دوباره بیکار شده و یاد سرمه ی بی دل و بلاگ افتاده بود.

-نمی دونم. تا حالا بهش نگفتم.

-نمی خوای بگی؟

بگویم؟ از عشقم؟ از آرزوهایم؟ پس مامان؟ بابا؟ شرف و آبرویم چه؟ نه نمی شد، شدنی نبود!

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. همه ی افکارم را تایپ کرده بودم. نگاهم روی (شدنی نبود) باقی ماند. واقعا شدنی نبود؟ پس باید تا آخر عمر می سوختم و می ساختم؟

-پس می خوای تا ابد با این عشق سر کنی؟

گویی دل من بود که به جای محمد امین تایپ می کرد.

-نمی دونم، فکر فرداها نیستم.

-محاله!

نفس گرفتم. می توانستم واقعیت را بگویم؟

نظر بازان به قلم مریم ثروت

-می ترسم امین.

وقتی خودی خودی می دیدمش امین لقبش می دادم. امین دلم!

-چرا؟ مرد و مردونه حرفت رو بزن. یا رومی رومی یا زنگی زنگی.

رومی رومی؟؟ آخ خدا یعنی می شود به خواهش دلم لبیک بگوید و خوش خوشانم شود؟ گوش هایم زنگ زد.

زنگی زنگی؟؟ قبولم نکند و ردم کند چه؟ شرفم؟ حیثیتم؟ بعدها با چه رویی درچشمانش می نگریستم و بازهم بی خیالانه، نگاه هایش را برای خودم تعبیر و با یادش عشق بازی می کردم؟

-نمی تونم امین. سخته، به خدا سخته. ترس بعد ها نمی ذاره.

-پس بسوز. حفته.

عصبانی شد؟! حق داشت؟ نه نداشت. به جای من که نبود، هیچ کس به جای من نبود تا در تصمیم گیری هایم کمک راهم شود.

"دعای کائنات"

خزان بود و برگ ریزان. اما برای دل من، مثال بهاران بود و فصل شکوفایی درختان. با یاسین میان حیاط پردرخت مادر چون روی نیمکت مفروش شده بیتوته کرده بودیم. یاسین بشقاب میوه را کنار دستم گذاشت و دلم را پر از حس های خوب خلقت کرد.

-ممنون پسر دایی.

-بخور نوش جونت. کاروبار چه طوره؟

خنکای باد اولین روزهای مهرماه باعث شد لبخند بزنم.

-الحمدالله. خوب. دستت درد نکنه کار خوبی برام پیدا کردی.

تکه ای سیب روی پیش دستیم گذاشت و دل مرا بیشتر از قبل ربود.

-من نه، یزدان! بنده ی خدا دستش نمک نداره هیچ کس ازش تشکر نمی کنه.

ابرو درهم کشیدم. چرا بین تمام معاشقه های زیبایمان حرف از آن غریبه ی تلخ زبان به میان می آورد؟

-اتفاقا اینقدر نمک دستش زیاده که داره کورم می کنه.

-سرمه! چرا اینقدر باهاش چپی؟ مگه چیکارت کرده؟

نظر بازان به قلم مریم ثروت

- بگو چیکار نکرده! همین که چپ و راست به پوشش، حرف زدند و زندگیم بند کرده کم کاریه؟

- تو رو مثل خواهرش می دونه. دلش نمی خواد کسی به دختر عمه اش چپ نگاه کنه. اون هم تو که چشم و چراغ به خاندان پر پسری.

پوزخندی زد. مرد من چه دل خجسته ای داشت. کدام علاقه؟ تا آنجا که به یاد داشتم یزدان قاتل جانم بود و قاطع نفس هایم. تا به حال خیری به من نرسانده بود که شکر گذارش باشم. لعنت بر اسم و یادش که حتی بی حضورش هم، جمع دو نفره ی مان سه نفره می شد.

اخم کردم.

- نمی خوام اسمشو بشنوم. اصلا چشم ندارم ببینمش.

- باشه باشه، چرا ترش می کنی؟ اگه نمی خوای حرفی ندارم.

تکه ای پرتقال به سمتم دراز و حال و هوایم را دوباره بهاری کرد.

- بخور ناراحتیت کم بشه.

دست دراز کردم و میوه ی دلم را چیدم. امان از محبت های رنگین کمانه رنگ یاسین، که دل و جان می برد. خنکای نسیم عصر گاهی پوستم را به گز گز انداخت. نگاهم روی برگ های رقصانی که در هوا تاب می خورد و کم کم روی زمین می افتاد چرخید. چشم بستم و نفس گرفتم. قطعاً امروز و در این لحظات خدا و تمام کائنات دعای خیر بدرقه ی راهم می کردند تا دل به دل یارم دهم.

"قاتلم عاشقم باشد!"

- قهری سرمه خانم؟

لبخند بازی زد. ساعت دوازده شب بود و اهل خانه در خواب ناز و سرمه، بیدار و عاشق.

- نه نیستم. احوال امین خان! قلندر شدی مرد مومن!

چقدر فضای مجازی خوب بود. مردم بی تکلف می شدند. فارق از جنسیت و طبقه و مالکیت. پرده ها هنوز هم باقی بود اما، دوستی ها محکم تر می شد، دل آدمها آشنا تر. تو گویی محمد امین را سالیان سال می شناختم. برای من که وجودش موهبت الهی بود.

- دوست دختر احمقم زابراهم کرده.

مزاح کردم.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

-در نظر داشته باش احمق واژه ی مناسبی برای مورد خطاب قرار دادن یه جنس مونث نیست.
شکلک قه قه فرستاد.

-عذر می خوام فراموش کردم شماها هم جنسید.

-مقرضانه نگفتم، محض یاد آوری بود. حالا چی کار کرده؟

-گیر سه پیچ داده که می خوام زنت بشم.

قه قه ام را فرو خوردم. مگر محمد امین چه داشت که زنی برای داشتنش خودکشان براه بیاندازد؟

-دنیا رو می بینی؟ یکی مثل تو مشتاق پیدا کردن یه آقا بالا سر، یکی مثل من مشتاق آزادی و...

ولی واژه هایش یتیم ماند. انگار خودش هم فهمید که چه گفته و چه خنجری به دلم کشیده. من به دنبال آقا بالا سر نبودم. به حد کافی به خود کفایی رسیده بودم، اما حیف که دلم به دنبال سایه ی سر بود، لغت بهتری نسبت به آقای بالا سر!

-ناراحت شدی؟

-مهم نیست. یزدان تا حالا بدتر از این حرفها رو بارم کرده.

- _____ یزدان؟؟؟؟؟

علامت سوال ها ادامه داشت و تمامی نداشت. مختصر جواب دادم:

-داداش یاسین! هوی من! همیشه مُخل خوشی هامه. تا می خوام به برادرش نگاه کنم، هوار می شه رو سرم. یه بار هم رک و راست گفت اگه ادامه بدم پته ام رو روی آب می ریزه. نامرد! به خونش تشنه ام.

-نکنه خاطر خواته؟!

مکت کردم. مثل آنکه از غیب، تیری به سمتم آمده باشد. نشانه ی گریز پای پیام، پیدا و پنهان می شد. انگار بی هیچ خستگی و ناراحتی فقط برای اینکار ساخته شده. پیش خودم حلاجی کردم:

(یزدان و خاطر خواه بودن؟ چه حرفها! از محال هم محال تر به نظر می رسید. یزدان مال این حرف ها نبود، فقط نر بودن را بلد بود و اسم مرد ها را لکه دار می کرد.)

-کجارتی، گل بچینی؟

-محاله، غیر ممکنه!

مانند یک بزرگسال بالغ با حوصله تایپ کرد.

نظربازان به قلم مریم ثروت

-همیشه می گن غیر ممکن غیر ممکنه. برو تو نخش ببین دردش چیه؟ من جنس مردها رو خوب می شناسم. بی خودی یقه پاره نمی کنن و غیرتی نمی شن.

-مال این حرفها نیست. فقط بلده گردن کلفتی کنه.

-خود دانی. من تجربه ی سالها دانش و آگاهی رو بهت منتقل کردم. به قولی؛ "من آنچه شرط بلاغ است با تو گویم / تو خواه از سخنم پندگیر و خواه ملال"

و آفلاین شد. نگاهم به صفحه ی خالی افتاد. سر به کف دستم تکیه دادم.

یزدان وعاشقانگی کردن؟! یزدان؟ عاشقم باشدا!

یاد حرکات و حرفهایش برایم مجسم شد. نگاه های همیشه خشمگین، نفس های طوفانی. اما گاهی... گاهی و فقط گاهی، نیم نگاهی به شدت عجیب و غیر قابل درک داشت. و من به هیچ عنوان خودم را به خاطر درک نگاه های تک لحظه ای یزدان به زحمت نمی انداختم.

به عقب خم شدم وکش وقوسی به خودم دادم. ساعت دوی نصفه شب بود. چقدر زود گذشت!

فکر یزدان را عقب زدم. یزدان و یزدان ها مهم نبودند. تنها یک اسم ته ذهنم محکم و پا برجا باقی مانده بود. یاسینم، عزیز دل مصری من.

"حس عجیب یک شب بارانی"

آخر شب بود و خانه ی مادر جان خالی از هر تنابنده ای. مامان و بابا برای عیادت عزیزی رفته بودند و من به مانند کودکان یتیم مانده، منتظر بودم تا یک از خدا با خبر پیدا شود و دستم را بگیرد و به خانه ببرد. چرا که این وقت شب حق استفاده از آژانس و هم نشینی با یک مرد غریبه را نداشتم. این هم یکی دیگر از سیاست های قدیمی و پوسیده ی مادر بزرگ مهربان من بود.

صدای زنگ در حیاط قدیمی مادر جان که بلند شد یا تا به سر چشم شدم. دلم می خواست در باز شود و یاسین و آن لبخند نورانیش در چهار چوب در هویدا شود تا بتوانم با خیال راحت از سیر و سیاحت قد و بالای زیبایش، قرین نور و عشق شوم؛ اما همه ی اینها خواب و خیالی بیش نبود. یزدان غاصب به جای یاسینم آمده بود.

مادر جان گفت:

-خوب شد که اومدی مادر، سرمه رو ببر خونه شون.

یزدان ابرو درهم کشید و به تلخی زهر هلاهل گفت:

-مگه من سرویس بچه های فامیلم؟

نظر بازان به قلم مریم ثروت

گر گرفتیم. اگر هوای دلش طوفانی و پراز گرد و خاک بود، حق نداشت هوای دل مرا هم ابری کند. با عتاب گفتیم:

-نمی خوام اصلا. مگه خودم چلاقم که منتظر جنابعالی باشم؟! مادر جون زنگ می زنه آژانس بیاد.

خانم جان گونه اش را چنگ زد.

-خدا منو مرگ بده. یه شاخ شمشاد مثل یزدان اینجاست، بعد زنگ بزنییم مرد غریبه بیاد ببرت؟! من که دلم طاقت نمیاره مادر.

-اولا خدا نکنه. دوما مگه چه اشکالی داره؟! من صد سال سیاه، منت این پسر دایی بی معرفت رو نمی کشم. زنگ می زنه آژانس.

-لازم نکرده. آماده شو خودم می برمت.

به قدری قاطع و محکم گفت که برای لحظه ای ساکت شدم؛ اما سرمه ی سرکش وجودم تاب نیاورد.

-گفتم خودم می رم. شما به استراحتت برس. مبادا آنگ تاکسی سرویس بودن بهت بچسبه.

-بس می کنی یا نه؟! خودم می برمت. برو بپوش.

مادر جان اشاره ای با چشم و ابرو کرد که قبول کن؛ که اگر قبول نکنی قیامت به پا می شود. یزدان سه بار جواب رد دادن را تاب نمی آورد. باید هم قبول می کردم. مادر جان محال بود اجازه ی با آژانس رفتن را بدهد. از طرف دیگر رگ غیرت یزدان شوخی بردار نبود. با آن جاذبه ی معلقش، سری از سرها سوا بود؛ حتی یاسین هم جلوی قاطعیت یزدان، غلاف می کرد. به آرامی مانتوی بافتم را به تن کردم که با شنیدن صدای رعد و برق هین بلندی کشیدم.

صدای یزدان به آنی از اتاق دیگر به گوشم رسید.

-چی شد سرمه؟

دست روی قفسه ی سینه ی پرضربم گذاشتم.

-هیچی، ترسیدم.

-هنوز آماده نشدی؟ بارون گرفت!

چادرم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم که یزدان غر غر کرد.

-بجنب دیگه... بارون تند شد، ماشین رو سرکوچه پارک کردم.

چادر به سر کشیدم و با طمانینه کفش هایم را به پا کردم که دوباره صدای رعد و برق و... ترس من و... جمع شدن درخودم همزمان شد. یزدان به سرعت پرچادرم را گرفت و اینبار برخلاف لحن صحبت لحظات قبل، به آرامی زمزمه کرد:

نظربازان به قلم مریم ثروت

-آروم سرمه! یه رعد و برق ساده است.

از ترس به نفس نفس افتاده بودم.

-خودت که می دونی از بچگی می ترسم.

-پاشو بریم نترس. من اینجام.

ته دلم اندکی قرص و محکم شد اگر یزدان می گفت «اینجایم» یعنی بود و این بودنش از بزرگترین پناهگاه های دنیا هم مستحکم تر بود. از جا بلند شدم و نگاهی به رگبار تند باران انداختم و نجوا کردم:

-تو این بارون چه جوری بریم؟

وبی آنکه به جواب یزدان گوش دهم، عرض حیاط پردرخت مادر جان را دویدم و از همانجا بلند گفتم:

-خداحافظ مادر جون، ما رفتیم.

صدایش را از پشت پنجره شنیدم:

-فی امان الله. برید به سلامت.

در را باز کردم و زیر طاق نصرت درگاهی ایستادم. یزدان هم درحالی که دستش را مثل یک چتر بالای سرش گرفته بود، کنارم ایستاد. کوچه ی بن بست و فاصله ی زیادی که تا سرکوچه داشتیم باعث شد، آه ناخواسته ای بکشم. خواستم قدم جلو بگذارم که سایه ای روی سرم سنگین شد. سر بالا بردم. کت پاییزی یزدان چتر بالای سرمان شده بود. چشمم به صورت نمناکش افتاد و نگاهش که حرفهایی ناگفتنی داشت. حس کردم در این لحظه و با این نگاه، به هیچ عنوان، مرد رشیدی را که در کنارم ایستاده، نمی شناسم. یزدان همیشه عبوس و اخمو و بی محبت بود. البته نسبت به من. با دیگران که بود عادی می شد و حتی گاهی مهربان. تنها من خار چشمش بودم که مدارا و مساوات نمی کرد؛ اما حالا در این شرایطی که باران شرشر می بارید و صدای ضربات پرسرعتش روی کت یزدان آوای خوشی داشت، حس می کردم که به هیچ عنوان این مرد را نمی شناسم. یزدان و مهربانی با سرمه؟ عجیب بود و شگفت آور. صدای رعد و برق میان افکار درهم و برهم آنقدر ناگهانی و رعد آسا بود که از ترس به سمت یزدان کشیده شدم و لبه ی پیراهن دودی رنگش را چنگ زدم و با ترس خودم را درمیان بازوان برافراشته اش پنهان کردم. در این حالت تنها یک کف دست با سینه اش فاصله داشتم.

-نترس سرمه، من اینجام.

نگاهم به سمت چشمانش که فاصله ی زیادی با صورتم نداشت، کشیده شد. هرم نفس هایمان به قدری گرم بود که حتی سرمای هوای متغیر پاییزی هم نمی توانست درمقابلش ایستادگی کند. آسمان به اشاره ای روشن شد و صورت یزدان را نورانی کرد و من عجیب ترین صحنه ی دوران زندگییم را دیدم و نفس در سینه ام حبس شد. مسلما من این مرد خیمه زده به روی سرم را نمی شناختم. من حتی خودم را هم نمی شناختم، خودی که برای داشتن و بودن با

نظر بازان به قلم مریم ثروت

یاسین پرپر می زد اما اینجا زیر شرشر بی امان باران زیر چتر حمایت گر برادرش پناه گرفته و آویز پیراهن نمناکش شده و به موسیقی پرتنش نفس هایمان گوش می دهد. و در نهایت رد نگاه براق و عجیبش! نگاهی که با آن موسیقیای متن دل انگیز، بند بند وجودم را می لرزاند. از بین لب هایم نفس گرفتم. گویی در جاذبه ی مطلق یزدان حل و بخار می شدم.

-بریم سرمه؟ داری خیس می شی.

خیس می شدم؟ از کجا فهمید؟ علم غیب داشت؟ نفسی گرفتم و به آرامی پنجه ی دستم را باز کردم و سعی کردم به دل بی قرارم نهیت بزنم.

-دل سرمه! چرا هوایی شدی؟ چرا خودت رو به نادونی زدی؟ این همون یزدان نامرده! همونی که خوشی هاش برای دیگرانه و اخم و عصبانیتیش برای تو و سایه ات. نکنه با یاسین اشتباه گرفتی؟ حماقت نکن دل سرمه! این سایه ی سرت نقطه جغرافیایی مخالف یاسینه. دست ازش بکش که شراره های خشمش دامنت رو سیاه می کند.

با صدایش به خودم آمدم و به راه افتادم و یزدان قدم به قدم در آن بارش بی امان رحمت الهی، چتر بالای سرم شد. نگاهم به سرشانه اش افتاد. خیس بود و فهمیدن اینکه به خاطر حمایت از من زیر باران مانده دردناک بود. بغض کردم. من به مهربانی های یزدان عادت نداشتم. همیشه تلخی دیده بودم و تندمی. اما حالا که از ته دل سایه ی سرم شده بود دلم را به شور می انداخت. هدفش چیست؟ میل دلش؟ چرا از خود می زند و فدای من می کند؟

به قدم هایم سرعت بخشیدم. در این لحظات پیچیده ترین معادلات دنیا در سرم به گردش درآمده بود و جوابهای فراوانش مغزم را فلج کرده بود. باید تا آنجا که توان داشتم می دویدم تا از زیر بار محبت های خوفناکش نجات پیدا کنم. قدم های یزدان هم تند شد و تا به خود بیایم به سرکوچه رسیده بودیم.

-همینجا وایسا تا من ماشین رو بیارم.

زیر طاق مغازه پناه گرفتم. کوچه خلوت و آرام بود و به جز صدای زیبای باران صدای دیگری به گوش نمی رسید. اگر روز دیگری بود و حال دیگری داشتم شاید ایستادن زیر این طاق و گوش دادن به صدای باران آنقدر برایم لذت بخش بود که دوست داشتم مدت های مدید همینجا بایستم و عیش کنم. که ناگهان صدای رعد و برق و بوق اپتیمای یزدان قلبم را کاسه ی آبی ریخته کرد. به سرعت در عقب ماشین را باز کردم. سوار شدم و سرشانه ام را تکاندم.

-سردته؟

نگاهم به نگاهش در آینه رسید. من و آئینه ی ماشین یاسین عشق بازی های زیادی داشتیم. اما آئینه ی ماشین یزدان تفاوت داشت. توفیری در ماهیت نداشت اما... نمی دانم نگاهم را به چه تعبیر کرد که سریع گفت:

-الان گرم می شه.

و دریچه های بخاری را به سمتم چرخاند. نگاهم روی سرشانه ی خیس پیراهن مردانه اش افتاد. یزدان به راه افتاد و واژه ها، بی اجازه ام روی لبهایم جاری شد.

-خیس شدی. سرما نخوری؟

لب گزیدم. به یزدان این حرف را گفته بودم؟ برای یزدان نگران شده بودم؟ یزدان؟ یاسین نه و برادرش؟ نگاهش مانند تیرغیب چشمانم را سوزاند. عجب شبی بود امشب! رحمت بود و نعمت و سحر و جادو. مرا با یزدان و نگرانی هایم چه کار؟ اصلا چرا اینگونه شده ام؟ می ترسم! می لرزم! سینه ام نبض می زند و من! سحر شده ام و دل نگران خیسی سرشانه ی یزدان! آنقدر نگاه یزدان عجیب بود و نا آشنا که سر به زیر انداختم و لبه ی نم دار چادرم را چنگ زدم. خدایا عاقبتم را ختم به خیر کن و به این دل احمق سرمه حالی کن که این ره که تو می روی به هیچستان است. دل نادان سرمه! بفهم! ببین! این یزدان است نه یاسین. درست است که هم خون وهم عطرش است، اما باز هم یزدان قاتل تو و رویاهایت است. مدارا و محبت به یزدان عاقبت نداره دلک احمق.

با آوایش که اسمم را صدا می کرد قبل و لبهایم لرزید. آوای صدایش، مرا می ترساند! می لرزاند!

-سردت نیست؟

سردم بود؟ نه سردم نبود. پاییز بود اما بدن من آتشکده سوزان. در این لحظه های پرتب و تاب خدایگان آتش شده بودم. یزدان دمای بخاری را تا آخرین درجه بالا برد و کتش را از روی صندلی برداشت و به سمتم گرفت.

-بنداز روت، داری می لرزی!

راست می گفت. من سراپا می لرزیدم و گر می گرفتم و نفس هایم تنگ شده بود. شیشه ی پنجره را پایین کشیدم.

-بده بالا سرمه. سردته!

-نه نفسم بالا نمیاد.

نفس های عمیق کشیدم. ماشین را کناری پارک کرد و به عقب برگشت.

-چت شده سرمه؟ حالت خوبه؟

فقط نفس گرفتم. کی قرار بود این مسیر پرفراز و نشیب به پایان رسد. دل من که با این همه فکر و خیال تمام شد.

-خوبم بریم. مامان اینا الان می رسن نگران می شن.

-مطمئنی خوبی؟ صورتت سرخ شده!

-بریم یزدان! دیروقته!

نگاه نگران یزدان صورتم را کاوید و انگار که سالهاست نگاهش را دیده ام و نشناخته ام. چرخید و به راه افتاد. اما چه راهی که من هر لحظه با خودم و این دلم می جنگیدم. چه مرگم شده بود الله واعلم. حسم ناشناخته بود و هولناک. اینکه دیگر یزدان را نمی شناسم. من این نگاه نگران قاب شده در آینه ی ماشین را به هیچ عنوان نمی شناختم. واژ های تایپ شده ی محمد امین جلوی چشمانم رقصید.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

(-نکنه خاطر خواته؟!)

ماشین که ایستاد کتش را چتر سر کرد و بازهم پناهم شد. کنار در ایستادم و در حیات را باز کردم. ماشین بابا خیس از باران نشان از آمدنشان داشت.

-برو تو تا خیس نشدی. دو تا قرص سرماخوردگی هم بخور فک کنم تب کردی.

ومن واماندم مبادا بگویم؛ این تب و گرما به خاطر ترس از تو و این یزدان جدید است.

-باشه. نمیایی بالا؟

-نه دیروفته. برو تو تا من برم.

میان درگاهی در ایستادم که یزدان با یک خداحافظی کوتاه ترکم کرد و به سمت ماشینش دوید. دستی تکان داد و سوار شد. همانجا ماندم و به رفتنش خیره شدم. عجب شبی بود. باید از تقویم روزگرم حذفش می کردم. قطعاً یزدان ناشناخته ی امشب در خاطراتم جایی نداشت. یزدانه زندگی بیست و چند ساله ی من همانی بود که می شناختم. این بدل عجیب هیچ شباهتی به او نداشت.

ماشین رفته بود و من هنوز هم ایستاده بودم و جمله ی محمد امین را دوره می کردم.

-نکنه خاطر خواته؟

"واقعیتش زیادی تلخ است، نیست؟"

-محمد امین! نیستی؟ محمد؟ امین؟ نیستی؟

-بله بله بله. سلام!

-سلام سلام سلام.

-چه خبره اینقدر شارژی؟

با انرژی پشت سرهم تایپ کردم.

-یاسین، یاسین محمد امین! دوستم داره!

-از کجا فهمیدی؟

-امروز اومد سرکارم منو رسوند خونه.

-خب؟

نظربازان به قلم مریم ثروت

انگشتانم فریز شد. واقعا نمی توانست عمق این اتفاق زیبا را درک کند؟

-خب به جمالت. می گم اومد سرکارم منو رسوند خونه.

-همین؟

می دانستم! خوب می دانستم اگر بداند، خوشییم را زائل خواهد کرد.

-آره دیگه. مهمتر از این؟

-حرفی؟ اشاره ای؟ نگاهی؟

-وای نه. منکه بهت گفتم یاسین اهل این حرفها نیست. اونقدر پسر خوبییه که تا حالا مستقیم تو چشمهام نگاه نکرده.

-عمر! بچه مثبت هم که باشه اگه ازت خوشش بیاد یه نشونه ای می ده. اصلا سرکار تو چیکار داشت؟ خودش زنگ زد گفت میاد دنبالت؟

-نه. من که تعطیل شدم تو ایستگاه اتوبوس دیدمش.

-پس همونه. اون طرفها کار داشته، دیدت سوارت کرده. همین!

دستم هایم از حرکت ایستاد. آنقدر زهر نیش واژه هایش درد آور بود که انگار خون دررگهایم مسموم شده و درحال جان دادنم. حقیقت همانی بود که محمد امین رک و راست در کاسه ام گذاشته بود. یاسین به خاطر من نیامده بود. راه گم کرده بود. راهش به راهم گره خورده بود و سر از ایستگاه اتوبوس کذایی درآورده بود.

لعنت به زبان حقیقت گوی محمد امین! از کی با این رک گویی اش قاتل جانم شده بود؟

-چی شد؟ ناراحتت کردم؟

چه سوال احمقانه ای! وقتی حقیقت را به مانند تیر از چله رها شده به سمتم پرتاب می کرد، انتظار داشت خوش باشم و حالم رو به راه!

-سرمه؟ سرمه!

سرمه گفتن هایش صفحه ی گوشیم را پرکرد. سرمه ها و سرمه ها پشت سرمه قطار شد که درنهایت سرسنگین بله گفتم.

-ناراحت نشو دختر. خودت که می دونی من خوبیتو می خوام.

کدام خوبی خواستن به معنی کشتن عشق و علاقه ام بود و اجازه ی پایمال کردن آرزوهای رنگین کمانیم را می داد؟

-من واقعا نمی تونم منکر حقیقت بشم. رفتاری که تو می گی هیچ شباهتی به عشق و علاقه ی بین یه زن ومرد نداره. حرفمو باور کن. من چند تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم. جنس خودم رو می شناسم.

نظربازان به قلم مریم ثروت

چند پیراهن بیشتر، دلیل قانع کننده ای برای ریز ریز کردن قاب عکس زیبایی که از دل آینده برای خود ساخته بودم، نبود.

-می گی چیکار کنم؟

-خودتو خوشگل کن!

لب گزیدم. یا خدا! چه حرفهای قبیحی به زبان می آورد. اگر جنسش را نمی شناختم همین الان نامش در لیست سیاه موبایلم جا خوش کرده بود. شکلک های خنده تمام صفحه را پر کرد.

-چیه؟ خوف نکن. نگفتم که جلوش بی حجاب بگردی.

وای بر من! محمد امین چه حرفهایی در پس پرده داشت!

-دارم می گم جلوش خوش پوش باش. تو می گی آدم مذهبی ای هستی، باش! اما مرتب. سیبیلاتم بزن!

خنده ام گرفت و درد حرفهای حقیقیش از یادم برفت. خیال می کرد هر کسی مذهبیست، مانند رضا شاه قاجار انبوهی از موهای زائد صورتش را قاب گرفته.

-کجایی؟ با منی یا در چمنی؟

خنده ام باز شد. محمد امین خودش هم نمی دانست چقدر از هم صحبتیش لذت می برم.

-داشتم از محضرتون فیض می بردم.

-آباریک الله. گوشت با من باشه. توصیه های بهتری هم دارم مثلا...

-لازم نکرده! توصیه هات به درد خودت می خوره.

-مگه بد گفتم؟ مردها عقلشون به چشمشونه. از طرف دیگه هرچی بگن حرف دلشونه. تا حالا به جز کلمه ی دختر

عمه، حرف دیگری ازش شنیدی؟

نشنیده بودم. اصلا آنقدرها هم کلامش نشده بودم که بدانم چه در چنته ی دل دارد.

-نمی خواد جواب بدی. خودم می دونم جوابت چیه. اصلا تا حالا شده به جز همکاری تو خونواده کار دیگری برات

انجام بده؟

-برام کتاب خریده.

-آخ! شما دخترا چرا اینقدر ساده اید؟ بابا کتاب خریده، کاخ که نخریده! تا حالا نشده دوست های خودت برات کتاب

بخرن؟ یعنی همه ی اونها عاشقت بودن!

نفرین بر زبان سرخش که مانند نیش مار تک به تک آرزوهایم را می گزید.

نظر بازان به قلم مریم ثروت

-ببین! من نه تا حالا ظاهرت رو دیدم نه می شناسمت. اما می دونم الان چه حالی داری. نمی خوام بیشتر از این برای خودت رویا ببافی و آخر سر صدمه ببینی. باز هم بهت می گم برو راست و حسینی باهاش حرف بزن. از حس است بهش بگو. خدارو چه دیدی شاید واقعا دوست داشته باشه و منتظر یه اشاره باشه تا حرف دلش رو بزنه. تا کی می خوای از هر حرف و کارش برداشت غلط داشته باشی.

-اگه ردم کرد؟

پلکهایم را محکم باز و بسته کردم. بی اختیار حرف سر زبانم را تایپ کرده بودم. بی صبر به صفحه ی گوشیم خیره ماندم. ثانیه ها گذشت و در نهایت جواب آمد:

-قیدشو بزن!

قیدش را؟ همان قیدی که به دلم بند بود؟ محمد امین بی انصاف! خبر از دلم نداشت یا خودش را به بیراهه زده بود؟ چه توقعات احمقانه ای از من داشت! واقعا نمی فهمید این دل و این جان فدایی راه یاسین و محبتش است!

-امکان نداره!

-پس اونقدر بشین تا موهاتم رنگ دندونات بشه.

-امین!

اما امین قهر کرده بود و جواب امین گفتن های ممتدم، سکوت بود و علامته خوانده نشدن پیغام هایم. محمد امین سکوت پیشه کرده بود.

"خواب و خیال داشتن چشمانش"

باز هم یاسین افتخاری گذاشته بود. عاشق غزل واره های خوش آوای افتخاری بودم. نمی دانستم من اول عاشق نوای حزن الود افتخاری شدم یا یاسین؟ فقط این را می دانستم که وقتی سوار ماشین یاسین می شوم دلم می خواهد چشم ببندم و افتخاری برایم دلی دلی بخواند

"سر به دیوار غمت می گذارد دل / اختران را تا سحر می شمارد دل"

وافتخاری! برایم خواند از دل تنگ خودش. و من تمام قصیده هایش را به پای دل عاشق خودم نوشتم و عشق بازی کردم

پلک باز کردم. مامان داشت از خرید های رنگ و وارنگش حرف می زد و من تنها به چشمهای قاب گرفته شده ی یاسین در آئینه ی ماشین نگاه می کردم.

یاسین نمی دانست که دیدن چشمهای سیاه و کشیده اش چه حض وافر دارد و چه سیاحتی! دلم می خواست بگویم:

نظر بازان به قلم مریم ثروت

- یاسین جان! چشم از خط های جاده نگیر. بگذار تا آخر دنیا من باشم و سیاحت چشمهای قاب گرفته ات. بگذار با همین اندک حس قشنگ از شوق تا عرش خدا بالا بروم.

اما یاسین علم غیب داشت. شاید هم سنگینی نگاهم زیاد بود که به آنی به سمتم چرخید و مچ نگاه شیطان و تیز پایم را گرفت. به شیرینی ابرو بالا انداخت که: (حرف نگاهت چیه؟)

من اما! حرفی نداشتم. جز دید زدن تمنای نگاهش. چانه بالا بردم که: (چیزی نیست عشق افلاطونی من. تو فقط از نگاه خیره ام رد شو و به کارت برس. انگار که من یک سایه ی نامرئی کنج صندلی ماشینت هستم که حضور خارجی ندارد)

یاسین چشم گرفت و من از شرم و حیا ریسمان به نگاه گریزانم زدم. مبادا شیطنت کند و به چشمانش چنگ زند. و این بود داستان هرروز و هرروزه ی من! بی تکرار تکرار می شد و من سرد و گرم می شدم از خوبی های بی پایان یاسین که من را هرروز بیشتر از قبل در رویای زیبای روزی که به عشق خودش اعتراف کند فرو می برد. اما اینها تنها آرزوهای دست نیافتنی دختر احمقی همانند من بود. وقتی اولین زمزمه های دایی برای خواستگاری رفتن به گوشم رسید زنگ ناقوس های مرگ را به وضوح شنیدم.

"رد پای مرضیه"

مرضیه دختر خاله ی یاسین و یزدان بود. نسبت دوری هم با مادرم داشت. دختر داده و گرفته بودند. دراصل خانواده ی ما، شجرنامه ی پیچیده ای داشت، که رابطه ی مادرم و مادر مرضیه هم شاملش می شد.

مرضیه نگین سر سبد فامیل فهیمی بود. که بود که او و ملاحظش را نشناسد؟ یه فامیل حاضر بودند روی نجابت و پاکدامنیش قسم بخورند. انگار کپی مونث یاسین بود و همانگونه تعصب روی اخلاق و منش داشت. بی حیایی و یاغی گری درذاتش نبود. غیبت؟! اصلا... تهمت؟! ابد!

حال حرف و سخن مرضیه و یاسین و عقد پسر خاله و دختر خاله که در آسمان بسته شده، بر سر زبان ها افتاده بود. خوش خیالانه همه را می شنیدم و دم نمی زدم. یاسینم قرار بود مرد زندگی تنها یک نفر شود. آن هم من بودم و لاغیر! ابلهانه فکر می کردند می توانند یاسینم را از من بگیرند. کور خوانده بودند. دُرذانه ام یک لشگر را حریف بود. کافی بود حرف بالا بگیرد تا آن روی یاسین را ببینند.

اما مرضیه! دلم برایش می سوخت. آنقدر دختر آرام و سر به زبری بود که قول می دادم چراغ خانه ی هرمردی شود خوشبختش می کند. زیبا و متین. خلاصه که هرچه بگویم کم گفته ام. می دانستم او نیز می داند که تمام اینها اراجیفی بیش نیست. بارها او را دیده بودم، حتی کوچکترین توجهی هم به یاسین نداشت. واقعا که! این طایفه ی نسیان فکر کرده اند زمان قدیم است که مادیان را به ریش نرهای گله ببندند؟! اما گاهی، تنها گاهی با شنیدن صحبت های مادر و اطرافیان چهار ستون بدنم می لرزید و یاد ایام قدیم برایم تازه می شد. روزگاری که من و یزدان و یاسین و

نظربازان به قلم مریم ثروت

مرضیه در حیات مادر چون به دور هم می دویدم، جنگ می کردیم، گاهی هم به فوتبال احمقانه ی پسران نگاه می کردیم. درست یادم نیست اما شاید از آن روزها بود که من کم کم و آرام آرام بنده ی محبت های یاسین شدم و یزدان به خاطر تنها ماندن و بُر زدن برادرش با من سرجنگ پیدا کرد.

مرضیه اما! همیشه بی طرف و ممتنع بود. همیشه ساکت و آرام گوشه ای می ایستاد و جدال کودکانه ی من و یزدان را می دید و گاهی! و باز هم گاهی! به یاسین خیره می شد. در آن لحظات نمی دانستم نگاهش بهر چیست؟ دوستی! کنجکاوی! اما رنگ نگاهش را هنوز به یاد داشتم و رَشکی که در آن لحظه می بردم. خدایا مبادا حرفها حقیقت باشد و همان طور که یزدان می گوید ابله این جمع منم؟ مبادا خدا... مبادا.

"اعتراف کنم؟"

-برو بهش بگو احمق! نمی ببینی داری روانی می شی؟

-نمی تونم امین. ازم نخواه.

-خری، خرا! من اگه جای تو بودم تا حالا صد دفعه پرونده ی این عشق یک طرفه رو بسته بودم. یا قبولم می کرد یا رد. اینکه نشد هی شعر ببافی، شکلک گریه بندازی، آخر سر هم هیچی به هیچی. دستت به هیچ جا بند نباشه. بابا از این شکلک های گریه ی تو آب خونه زندگیم رو ورداشت.

-تو نمی فهمی.

-نفهم باباته.

-محمد امین!!

-مرگومحمد امین. اصلا عکس این مرتیکه رو بفرست ببینم چه جور موجودیه که تو این قدر حلوا حلواش می کنی.

-نمی خوام. مسخره ام می کنی.

-من کی مسخره ات کردم؟ فقط واقعیت ها رو گفتم.

-همون واقعیت ها به شکل تمسخره.

-بی خیال. نمی خواد بفرستی.

ولی فرستادم. فرستادم تا مرد رویاهایم رو ببیند و عشقم را تایید کند.

-اونی که سمت راست کنار درخت وایساده یاسینه، اون یکی هم یزدان.

نظربازان به قلم مریم ثروت

چشم به صفحه ی موبایلم دوختم. عکس یاسین و یزدان کنار تک درخت باغچه ی حیاط خانه ی مادر جون را فرستاده بودم.

منتظر ماندم تا تایپ کند و درنهایت...

-اینه؟

همین؟ اینه؟ چه جواب احمقانه ای؟ من چگونه می توانستم از میان واژه های بی شماری که پشت این کلمه قطار شده بود، معنیش را تفسیر کنم.

-خودشه، یاسینه.

دقیقه ها گذشت و کلامی نیامد. عزا گرفتم. چه درعکس دیده که لال مانی گرفته بود!

-بد نیست. داداشش از خودش بهتره.

همین؟ خدایا این مرد می خواست من را جان به لب کنده این چه جوابهای کوتاهی بود که پشت هم می چیدا! اصلا یزدان کجای قضیه بود؟ برتری موضوع را نمی دید یا وخامت اوضاع را؟ من درمدح یاسین می گفتم و او در وصف یزدان؟ عجب تفاوت های آشکاری!

-درست حرف بزنی! بدنیست یعنی چی؟

-به قول خودمون همچین مالی نیست که داری براش یقه جر می دی.

-امینننن!

نون آخر امین را تا به آخر کشیدم و سند کردم.

-چی؟ انتظار داری در وصف وجنات آقای افسانه ایتون قصیده سرایی کنم یا شعر نو بگم! همچین آدم آسی نیست قبول کن.

-نه تو ندیدیش، نمی تونی نظر بدی. اصلا مگه مرد باید خوشگل باشه؟

-آخه دختر خوب! تو از کوچیکی عاشقش شدی، چشمت جز این آدم کسی رو نمی بینه. من که عاشقش نبودم. نشستی پیش خودت کلی رویا بافی کردی که آخر سر ازش اسطوره ساختی. اما باور کن اونقدرها که تو فکر می کنی زیبا و مردونه نیست. خیلی هم بچه مثبته. اصلا به نظرم یاسین رو بی خیال شو به یزدان بچسب. خیلی تپیش باحال تر از این بچه ی لاغر مردنیه.

بیشتر از هر زمان دیگری که محمد امین حقیقت را مثل پتک بر سرم می کوبید، عصبانی شدم. مرتیکه ی خر نفهم! یاسینم را ندیده بود و روده درازی می کرد! مشاعرش را از دست داده بود؟! اینهمه صلابت و مردانگی را در یاسین نمی دید؟ عقل و حالش کجا رفته بود که یزدان را برتر از یاسین می دانست؟

نظربازان به قلم مریم ثروت

-چشم بصیرت می خواد که تو نداری.

-پس خوش به سعادت شما که چشم بصیرت دارید. یکم از این بصیرت رو به این بنده ی حقیر قرض بده شاید شاهد معجزه بودم و صفاتی که گفتی رو تو این برگ چغندر دیدم.

-خیلی بی شعوری، نفهم!

شکلک خنده فرستاد و من را به حد مرگ عصبانی کرد. بازیش گرفته بود و با کلماتم سرگرم می شد. صفحه را بالا بردم و عکس را بزرگ کردم. دلم برای ژست ایستادنش ضعف رفت. واقعا یاسین نمی دانست که از نظر من زیباترین مرد روی خاک خداست؟

قربان صدقه ی قد و قامتش رفتم و صلوات فرستادم. مبادا عزیز مصرم را چشم بزنم. آخر چشمه‌هایم از گریه های متوالی شور شده بود، خوش قد وبالایم را چشمش می زد.

-رفتی؟ عصبانی نشو! همه اش شوخی بود. معذرت می خوام.

نفس گرفتم. عصبانیتم خوابیده بود. اصلا مرا چه به اخم و ناراحتی! آن هم درمقابل محمد امینی که ناخواسته به دفترچه ی خاطرات مجازیم بدل شده بود. تایپ کردم:

-من معذرت می خوام. تند رفتم.

-اکی معذرت خواهیت رو قبول می کنم. حساب بی حساب.

لبخند نادری زد. چه زود لقب بی شعوری را که خطابش کردم، فراموش کرد. محمد امین از آن دست آدمهای مجازی بود که در کنار کلماتش انواع و اقسام حس ها رو تجربه می کردم. غم، شادی، راحتی و آسودگی. محمد امین مرد مجازی بی نظیری بود.

"یاسینم را بیاورید"

صدای زنگ اف اف که بلند شد گویی کاسه ی دلم وارونه شد. هوا تاریک شده و مامان تازه به خرید رفته بود. کسی را نداشتیم که در این ساعت از روز یادمان کند. خوش بینانه به سراغ اف اف رفتم. مامان نبود، یزدان بود. دلشوره به جانم خوره شد. یزدان این ساعت شب چه می خواست؟

-بازکن سرمه.

جلمه ی (چی شده) نوک زبانم جا ماند. روسری به سر و مانتو به تن کردم. وقت لباس عوض کردن نبود.

-کجایی سرمه؟

-اینجام تو خواب.

نظربازان به قلم مریم ثروت

- بیوش بریم.

سرک کشیدم.

- کجا؟

ولی با دیدن ظاهر خسته و نگاه نگرانیش لبهایم سر شد. خدایا چه بلایی به سرمان آمده؟

- بیوش زود بریم.

- مامان!

- عمه می دونه. بجنب.

به اتاق برگشتم و همانطور که بافتم را به تن می کردم، پرسیدم:

- آخه بگو چی شده؟

چادرم را چنگ زدم.

- یاسین تصادف کرده.

میان درگاهی در چادر از دستم رها شد و روی پایم افتاد.

یاسینم! یاسین عزیزم! چه کسی توانسته همچین بلایی به سرت بیاورد!

مات و متحیر به صورت گرفته ی یزدان خیره شدم که به سنگینی جلو آمد و چادرم را از روی زمین برداشت. با نگاه صورتش را کاویدم. خوش بینانه فکر می کردم شاید این هم یک شوخی مضحک دیگر باشد. اما نگاه سرگردان یزدان فریاد می زد که شوخی نیست. چادر را باز کرد و پشت سرم برد. عملاً میان بازوهایش حبس شدم. یزدان اما! نگاهم نمی کرد. لبهایم لرزید و صدایش زدم. اما یزدان فقط چادر را روی سرم کشید و نگاه سرخس را به نگاهم دوخت.

- یزدان... یاسین! حالش....

از بغض و ناله کم مانده بود خفه شوم. زمزمه کرد:

- حالش خوبه. فقط پاش شکسته.

لبه های چادرم هنوز در دستش بود و اندک رایحه ی ملایم ادکلنی که از روزهای قبل روی لباسش باقی مانده بود، خنکای شیرینی در مشامم پخش می کرد.

- دیر شد سرمه! هزار تا کار دارم.

به خودم آمدم. باید می رفتم. تا با چشمهای خودم روی ماهش را نمی دیدم خیالم راحت نمی شد. شانه ی چادرم را گرفتم که یزدان پر چادر را رها کرد. به سرعت به سمت در رفتم که صدای یزدان متوقفم کرد.

-کیفت سرمه!

دسته کیف را چنگ زدم و کفش هایم را به سرعت پا کردم و از پله ها سرازیر شدم. حتی حوصله ی صبر کردن برای آسانسور را هم نداشتم. صدای سایش کفش های یزدان را که مثل من از پله ها سرازیر شده بود، به خوبی می شنیدم. کنار در چشم گرداندم که ماشینش را پیدا کنم. یزدان از کنارم گذشت و نگاهم به دسته کلید و موبایلم افتاد. چه خوب که یادش بود لوازمم را بیاورد. بی حواس و برخلاف همیشه روی صندلی جلو نشستم که بغضم شکست و اشکهایم روان شد. یزدان جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت. دستمالی برداشتم و پرسیدم:

-چه جوری تصادف کرده؟ کی؟ تو چه جوری فهمیدی؟

-منم مثل تو. بابا زنگ زد خبرداد یاسین تصادف کرده. گفت: عمه هم اونجاست و پیام دنبال تو.

نگرانی برای سلامتی مرد زندگیم ذره ذره جانم را می گرفت و از چشمانم سرازیر می شد. زمان می گذشت و من آرام نمی شدم که یزدان غریب:

-بسه دیگه سرمه! نمرده که هنوز!

خروشیدم:

-زبونتو گاز بگیر! این چه حرفیه؟

دوباره اشکهایم چکید. یزدان ماشین را به کنار خیابان برد و به سرعت به سمتم چرخید. از فاصله ی نزدیکمان خوف کردم. عصبانی شده بود؟ نگاهم را چرخاندم و با لکنت گفتم:

-چرا... چرا وایسادی؟

-نمی خوام دست از گریه برداری؟

-گریه ی من چه ربطی به تو داره؟

-می خوام آبروی خودتو ببری؟ آخه بابا و عمه ببیننت با خودشون چه فکری می کنن؟ والا اینقدر که تو ناراحتی من و بابام ناراحت نیستیم.

-برام مهم نیست.

-شاید برای تو مهم نیست، اما برای من مهمه. دلم نمی خواد بین دو تا خونواده فاصله بیفته.

اشکهایم بیشتر بارید. حق نداشت در این شرایط بر سرم فریاد بکشد.

-بسه سرمه، بسه! اصلا می دونی یاسین کجا رفته بود که تصادف کرده؟

با حق هق پاسخ دادم:

نظربازان به قلم مریم ثروت

-نه! برامم مهم نیست کجا رفته.

- می گم ساده ای بهت برمی خوره. یاسین رفته بود سر قرار آشنایی.

نگاه گیجیم بالا آمد. یاسین و قرار؟ یاسینی که به صورتم نگاه نمی کرد مبادا مرتکب گناه شود، سر قرار رفته بود؟
هاه یزدان! من را چه فرض کرده بود؟

- باورت نمی شه؟ مگه تو نمی دونی خیلی وقته حرف وصلت یاسین و مرضیه سر زبونهاست؟ رفته بود خونشون با مرضیه صحبت کنه، که تو راه برگشت تصادف می کنه. آقا معلوم نبود بعد از صحبت با مرضیه تو کدوم عالم سیر می کرده که زده پاش رو شکونده.

صحبت کند؟ چه صحبتی؟ کدام عالم؟ چرا هیچ درک درستی از حرفهای یزدان نداشتیم؟

-سرمه به خودت بیا. یاسین یه عمره خاطر خواه مرضیه است.

به آنی با خشم و عصبانیت فریاد کشیدم:

-خفه شو! داری دروغ می گی.

پوزخندی زد.

-چرا باید دروغ بگم؟ تا کی می خوای سر تو مثل کبک زیر برف کنی؟ حرف مرضیه و یاسین خیلی وقته تو فامیل پیچیده. چطور خبر نداری؟

-دروغه، همه اش دروغه. این برنامه ایه که شماها برای یاسین چیدید.

-کجایی سرمه؟ چرا تو توهماتت سیر می کنی؟ یاسین دوستت نداره.

-بسه! اومدی شکنجه ام کنی یا منو ببری بیمارستان؟ راه بیفت ترو خدا. من کشش جفنگیات تو رو ندارم.

یزدان به قدری عصبانی شد که صدای نفس های طوفانیش فضا را پر کرد.

-بین کی بهت گفتم سرمه! یه روزی به خودت میایی که دیره و اونوقت چنان ضربه ای می خوری که نمی تونی کمر راست کنی.

و دیگر چیزی نگفت و ماشین را به راه انداخت و با بیشترین سرعت به سمت بیمارستان به راه افتاد.

"به سرم آمد از آنچه می ترسیدم"

روزهای خدا یکی پس از دیگری می گذشت. جریان تصادف یاسین و اتفاقی که آن روز هم افتاده بود، کم کم از خاطر می رفت. مثال طفل احمقی به خودم نوید می دادم که تمام اینها خدعه ای بیش نیست و به زودی دایی و بقیه از

نظر بازان به قلم مریم ثروت

صرافت این وصلت می افتند. اما روزها که وفا نداشت. هرچه اراده می کرد همان می شد. یزدان دوباره به سرم آوار شده بود. به واقع نمی دانستم دردش چیست، اصلا میل و طبعش چیست؟ فقط می دانستم بحث کردن با او فرسایشی دردناک بود. قانع نمی شد، دست بر نمی داشت و سوهان روحم می شد.

میان حیاط پردرخت خانه ی مادر جون ایستاده بودیم و ارّه می دادیم و تیشه می گرفتیم. دستهایم را روی گوشه‌هایم گذاشتم:

-بسه! تورو خدا بسه! آخه چی از جون من می خوای؟ هر بار که میام خونه ی مادر جون باید آزارم بدی؟ به خدا اگه برادر یاسین نبودی سالی به دوازده ماه حتی حالت رو هم نمی پرسیدم. من عطای پسر دایی بودنت رو به لقات بخشیدم. چه برسه به اینکه باهات یکی به دو کنم.

چشمه‌هایش دوباره سیاه و ژرف شد. زبانم سرخ بود، می دانستم! دل می شکست، این را هم می دانستم، اما بیشتر از این تاب حرفهایش را نداشتم.

-بعد از این همه وقت نفهمیدی خوبیت رو می خوام!

-چه خوبی ای؟

با کلافگی غریب:

-صداتو بیار پایین سرمه! برخلاف تو که داری با این رفتار تابلوت همه جا جار می زنی که سینه سوخته ی یاسینی، من به فکر آبروم و نمی خوام احد و الناسی بو بیره.

-آخه به تو چه؟ چه کاره ی منی؟ نمی، بابامی؟ نامزدمی؟ آخه به تو چه ربطی داره که من عاشق یاسینم؟ اصلا دلم می خواد عالم و آدم بدونن.

-سرمه آرومتر!

-نمی خوام! خسته شدم. از وقتی فهمیدی جونمو به لبم رسوندی. منکه خودم بیشتر از تو نگرانم، چرا مدام آزارم می دی؟

با ناراحتی پیشانیش را مالید و نگاهی به در ورودی خانه انداخت.

-چرا نمی فهمی؟ می گم داره آبروت می ره. اگه باز هم به اینکارهات ادامه بدی یاسین که هیچ، تو فامیل انگشت نما می شی. اونوقت می تونی تو روی عمه وشوهر عمه نگاه کنی؟ اصلا مادر وپدرت به کنار، می تونی تو روی یاسین نگاه کنی؟ یاسین بفهمه همچین حسی بهش داشتی به کل ازت نا امید می شه.

-کدوم حس رو بفهمم نا امید می شم؟

نظر بازان به قلم مریم ثروت

هر دو ماتمان برد. درست شنیده بودم؟ صدای خشن و زخم خورده ی یاسین بود که درجا میخکوبمان کرد؟ یاسین؟
خدایا یاسین؟ ای خدای الرحم الرحیم پناه می برم به خودت. بگو که این یک کابوس شبانه است که به جان زندگیم
افتاده؟ بگو که حضورش توهم است و هنوز راز من از پرده بیرون نیفتاده؟